

بگو ای آقای من ومولای من واله من وپندید اورنده من
سؤال می کنم از دریای بخشش تو که این نهال
نورسته در بوستان محبت خود را از کوثر جیوان
بنوشان واز اریاح خریف حفظش نما

توی توانا توی دانا.



فدای این فصل دلداری و آغوش سرافراز کوشش
شبت بر باد

ورقا

دوره هشتم شماره چهارم
(۷۶)

این مجله به خاطر عزیز وراموش نخلی ابادی
عزیز امیر الله چنانچه قبضی تقویم گردیده است.

ناشرین این مجله در سال ۱۳۷۰ در ایران بوده است.
دوره هشتم ورقا دو ماه یکبار به زبان های
فارسی، انگلیسی، هندی، اردو، سنسکرت،
تلمو، براتی، پاستوری و بعد انتشار می یابد.

ورقا مجله است خبر انجمنی و جزیه اش از محل
ایر تمان و نیزهات دولتان بهانی تأمین می گردد.

هیأت تحریریه شریه نونهالان ورقا
زیر نظر محفل روحانی ملای بهاران هندوستان

سرمدی:	فرید زسبیا
مدیر فنی:	اسفند پور بهرام
مشاور:	گلنار سبیا
گروه ترجمه:	علی بهرام، ترانه اشرف

در این شماره می خوانید

۱. مناجات
۲. بچه های عزیز الله ایمن
۳. خانه حضرت بهاء الله
۴. شعر
۵. از مس تا طلا
۶. روز ۲۳ ماه می سال ۱۸۴۴
۷. مناجات
۸. فلسفه های زبور زمینی
۹. خدای واحد پیامبران مختلف
۱۰. ماههای کرم مشتری
۱۱. شکلات وانیلی
۱۲. من از کلوچه می ترسم
۱۳. چه خبر خوش

وجه انتشار مجله ورقا دوره هشتم به شرح زیر
است. به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
انتشار توسط شما که کوهک نیکو از هندوستان خواهد
نوشت و ربا را به رنگبان برسیفات کنند.
حق نشر برای مدت که سال این شماره در هندوستان
باعثیه است.....
حق نشر که سابقه برای تمام کشورها
۱۵ دلار آمریکا
باست خلیس.....
۷ دلار حق نشر که ۸ دلار هزینه است هالیو
حق نشر که سابقه برای تمام کشورها
۱۰ دلار آمریکا
باست زمینی.....
۲ دلار حق نشر که ۳ دلار هزینه است زمینی
موجه: باست زمینی گاهی نامحدود شش ماه مجله در راه
خواهد بود.
وجه انتشار، مقالات، تکذبات و نظریات خود را
بناشین در ارسال فرمایید.

VARQA - C/O P.O. Box 19, New Delhi (INDIA)



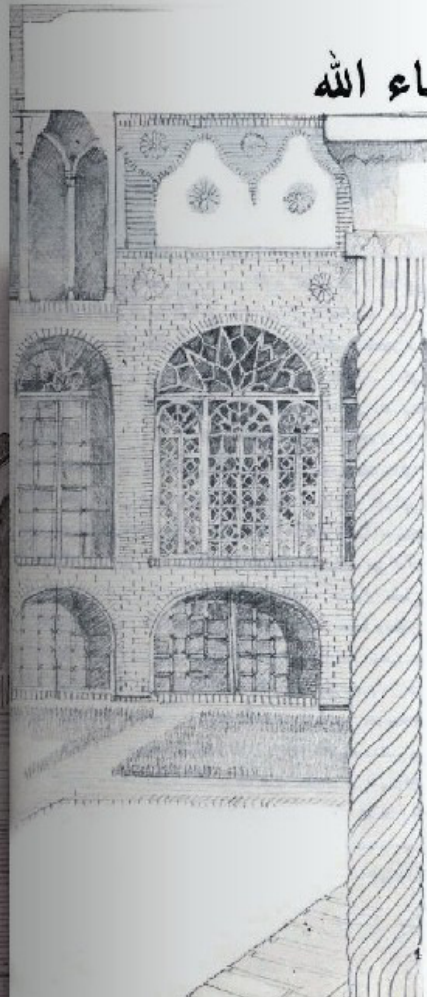
بچه های عزیز الله ابهی،

چند روز پیش من وتیلی متوجه شدیم که از بسیاری چیزهای خوب اطرافمان بی خبر هستیم و فکر می کنیم هیچ چیز نداریم که بان سرگرم شویم. بعد فهمیدیم که دوست کلاغ سیاه، کلاغ پیر. بسیار خوش صحبتی در نزدیکی ما زندگی میکند و ما از او هیچ اطلاعی نداشتیم. چند روز از اشنای ما با کلاغ پیر گذشته بود، من وتیلی هیچ کاری نداشتیم که انجام دهیم، جز اینکه به آسمان نگاه کنیم، که یک دفعه تیلی گفت: «ورقا جان چطور است به دیدن کلاغ پیر برویم؟» فکر خیلی خوبی بود. فوراً راه افتادیم و چند لحظه بعد روی بلند ترین شاخه درخت سپیدار پهلوی کلاغ پیر نشسته بودیم. بادی آمد ولی کلاغ پیر لانه اش را با شاخه ها و برگهای خشک محکم ساخته بود و ما از باد محفوظ بودیم. کلاغ پیر از دیدن ما خیلی خوشحال شد بخصوص که کسی مریض بود و مثل ما حوصله اش از تنهایی سر رفته بود. گفت: «خوش آمدید، خوش آمدید. آسمان چی بود؟ من را ببخشید هوش و حواس نرمی ندارم. میدانم من حالا صد سال عمر دارم. وقتی من جوجه بودم این درخت سپیدار نهال خیلی کوچکی بود آنوقت دنیا جور دیگری بود همه چیز و همه کس فرم دیگری بودند». تیلی گفت: «حقی گنجشک ها شکل دیگری بودند؟ خیلی دلم می خواهد بدانم پدر بزرگ من چه شکلی بوده است؟» گفت: «هما نظور که این درخت سپیدار رشد کرده و تا این حد بزرگ شده است، همه چیزهای دنیا هم رشد میکنند و عوض می شوند». تیلی گفت: «این را دیگر همه می دانند» کلاغ پیر گفت: «تو گنجشک کوچولو هم خیال می کنی این مطلب را درست فهمیده ای در صورتی که اینطور نیست!» تیلی که از این حرف کلاغ پیر رنجیده ساکت نشست. کلاغ پیر بانا اخی گفت: «منظور من این نبود که ترا ناراحت کنم.

خواستم بگویم بعضی وقتها خیلی چیزها هست که خیال می کنیم درست فهمیده ایم در صورتیکه در واقع اینطور نیست» من گفتم: «تیلی حق با کلاغ پیر است. مثلاً همه می دانند که آزار و اذیت کردن دیگران بد است ولی کارهایشان طور بست که موجب آزار دیگران می شود» کلاغ پیر گفت: «خود من هم اینطور هستم، مثلاً چندین سال پیش من یک جوجه کلاغ مغرور بودم و حرف هیچکس را قبول نمی کردم و همیشه می گفتم که من بیشتر از همه می فهمم و همه چیز را خیلی خوب می دانم یک روز پدر من و خواهر و برادرهایم را جمع کرد و شرح داد که کلاغ هاتصمیم گرفته اند از اینجا کوچ کنند و بجای دیگری بروند. بعد برای ماگفت که چطور باید عمل کنیم تا از همدیگر جدا نیفتیم. او گفت شما هنوز خیلی کوچکید و نخواهید توانست خودتان تنهایی راه را پیدا کنید. بنا بر این باید خوب به حرف من گوش کنید، و شروع کرد به شرح کارهایی که ما باید انجام می دادیم. من که فکر می کردم همه این مطالب را خوب می دانم حواسم را جمع نکردم بخصوص که مدتی بود حواسم دنبال یک قالب صابون خیلی خوشبو بود که کنار حوض خانه همسایمان گذاشته بودند. خلاصه تا آمد بفهمم چطور شد، پدرم همه چیز را شرح داده بود. من هم بدمی دانستم که دوباره سؤال کنم، بخودم گفتم پدر ما را نست کم گرفته است و دوباره حواسم به دنبال غالب صابون رفت. آنوقت می دانید چطور شد؟ هنوز چند ساعت از حرکت کلاغ ها نگذشته بود که من متوجه شدم پدر و مادرم را گم کرده ام. کلاغ های دیگرهم هر کدام فکر جوجه های خودشان بودند و بهمین دلیل چند روز بعد تنهای تنها ماندم و از آن به بعد دیگر خانواده ام را پیدا نکردم و روی این درخت سپیدار آمدم و همینجا ماندم که مانند» تیلی بانا را حتی گفت: «پس برای این است که تو تنها زندگی می کنی» کلاغ پیر با غصه گفت «بله اما حالا که با شما ها دوست شده ام دیگر تنها نیستم». آنوقت هر سه خندیدیم و تیلی مرش را زیر بال من کرد

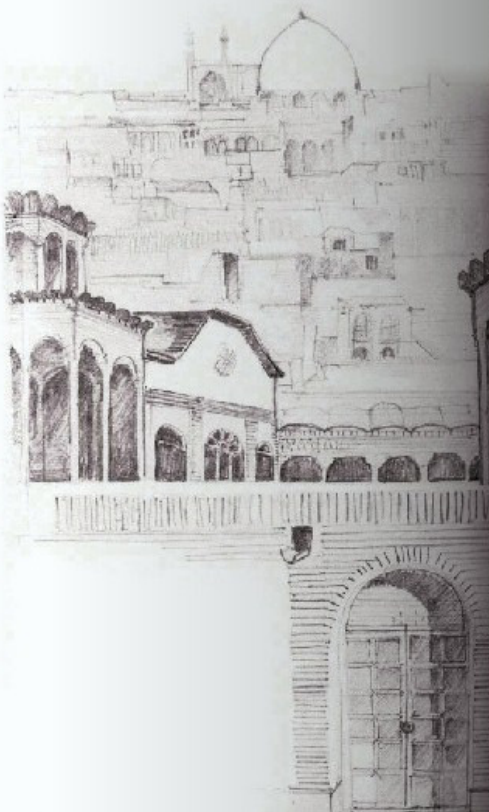
دوستدار شما
ورقا

خانه حضرت بهاء الله



بادم می آید یک روز جمعه بود. آن روز که پدرم بمن گفت: «ایامی خواهی برویم خانه حضرت بهاء الله را ببینیم؟ خانه ای که وقتی کوچک بودم در آن زندگی می کردند... آن موقع هنوز من به مدرسه یا درس اخلاق نمی رفتم و شاید بیشتر دوست داشتم مثل همیشه تا آمدن برادرم از درس اخلاق، در خانه بمانم و تنها بازی کنم ولی خوب با پدرم رفتم.

خیابانها خیلی شلوغ بودند. پراز ماشین ها و آدمها که اینطرف و آنطرف می رفتند. از خیابانها و کوچه های جورواجور گذشتیم و به کوچه های تنگی رسیدیم که همه مثل هم بودند. دیگر سر و صدای خیابانها نیامد. در عوض کوچه ها پر بودند از سر و صدای بچه های کوچک که بازی می کردند خانه ها همه مثل هم بودند با در



های بزرگ چوبی قدیمی که رویشا میخهای بزرگ کوبیده بودند. مشغو تماشای خانه ها و بچه ها بودم که پدر گفت: «اینجا است... این خانه پدر حضرت بهاء الله است.» بنظرم عجب آمد. از این همه درهای مثل هم، چطو این باید در آن خانه باشد. در زد و کمی بعد مردی نورایاز کرد.

حیاط بزرگی بود با دیوار آجر بلند و چند تا گلدان کنارش. بنظرم او در دیوارها می خواهند برایم چیز بگویند. از قدیمها، از آن روزها حضرت بهاء الله در این حیاط بودند از آن روزها که گلها را آب می دادند. آن وقتها که میوه های درختها را میچیدند، هستی بدیوار کشیدم و روی بی سگر نشستم. حتماً قدیمها، یک روزی حضرت بهاء الله اینجا نشسته بود

گل باران

می پاشم گل
کوچه، کوچه
خونه، خونه
می کارم گل
توی هر باغ
لب هر جو
گل آروم
گل خوشرنک
گل خوشبو
عطر گلها
تو هوا پر
همه جا گل
مثل گلها
همه خندان
همه خوشرو
گل اوردم
گل خوشرنک
گل خوشبو

از: مهران روحانی سیمان



7

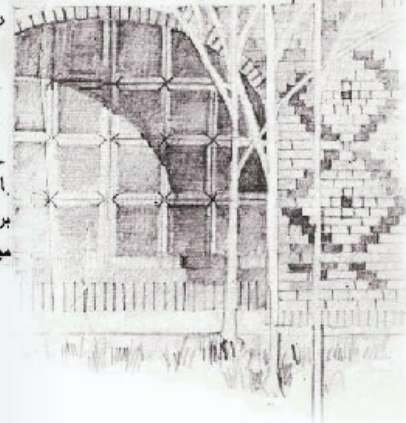
روی این سکو. شاید هم مثل من دستم
بندوبار کشیده بودند.

صدای بچه های کوچک و صدای
پدرم دیگر نمیامد. مثل اینکه مناجات
پدرم تمام شده بود. دو پدم که دست
و صورتم را بشویم و مناجات بخوانم
دستم را در حوض شستم و کفشایم را

کنتم و به اطلاق رفتم. اطلاق خیلی
بزرگی بود و یک فرش بزرگ هم کف
رومی گشتم؟

وقتی آن مرد در را بست،
صاف میکردم خیلی وقتست با این
انه آشنا هستم. مثل اینکه منتهای در
س زنگی کرده بودم. در این خانه
اهمه شباهتش به درهای کوچک، دیگر
برایم مشخص بود. دفعه دیگر که
میامدم تماماً زود تر پیدایش میکردم.

از: ایرج صنیعی



از مس تا طلا

دوروتی بیکر یکی از شخصیت های بزرگ بهائی است که به وسیله حضرت
ولی امر الله به مقام ایادی امر الله انتخاب شد. افرادی که او را دیده و صحبت هایش
را شنیده اند، هرگز او را فراموش نکرده اند. به هر حال وقتی بزرگتر شدید، خوندان
هم می توانید در کتابها راجع به او بخوانید. از جمله کتاب "از مس تا طلا" شرح
زندگی او است که توسط نوه اش که او هم دوروتی نام دارد، نوشته شده. مقاله زیر،
از اولین قسمت این کتاب اقتباس شده و در واقع شروع زندگی روحانی دوروتی می
باشد.

دوروتی در انتهای ایوان نشسته بود. باد شدیدی ناگهان از سوی دریاچه وزید
و صدای گلهای ایوان را تکان داد. صدای دوروتی بی حرکت بود. در سیزده
سالگی قدش بقدر کافی بلند بود که پایش به زمین برسد و خودش را تاب دهد، ولی مثل
انتموقع ها که کوچکتر بود، صدای اش را به عقب داده، پاهایش را روی نرده جنوی
ایوان گذاشته بود.

آن سال تابستان اغلب صبح ها دوروتی در حالیکه لباس کتانی سفیدی به تن
داشت، پا برهنه، مشغول بازی در باغ بزرگ خانه دیده می شد و یا با برادر بزرگترش
"دیوید" برای قایق سواری به دریاچه می رفت. گاهی هم بچه های قایل که برای
تعمیلات تابستان به آنجا آمده بودند، با آنها همراه می شدند ولی امروز با روز های
دیگر فرق داشت. همانطور که غرق در فکر آنجا نشسته بود، صدای مادر بزرگش
را شنید که به دخترک خشمناک یاد آوری می کرد که برای نامر منظرشان نباشد.
اغلب وقتی دوروتی و خانواده اش برای گذراندن تعطیلات از "نیوجرسی" به
خانه بیلاقی شان نزدیک دریاچه "باد" می رفتند، ما در بزرگش "الین تونر بیچر" نیز
به نزد آنها می آمد.

کالسکه بیرون دروازه خانه منظر بود تا آنها را به نیویورک ببرد. در راه "این"
برای او در باره خدا و پیغمبرانش حرف می زد و از شخصی که آنها برای دیدنش می
رفتند صحبت می کرد. همه اینها برای دوروتی "دنیای ناشناخته" ای بود که از آن
واهمه داشت.

8

همانطور که کالسکه به در ورودی خانه ای که برای دوروتی غریب بود، می
پیچید، یکبار نرس برش داشت "دنیای نا شناخته" نزدیک می شد. فشاری که قدرت
"دنیای ناشناخته" بر او وارد می آورد، باعث شد گردن و شانه هایش به درد آید.
همانطور که به زیر پایش خیزه شده بود، منتظر توقف کالسکه بود. در دل آرزو می
کرد که هرگز نماند. دیگر دیر شده بود. کالسکه ایستاد و مادر بزرگش در حال پیاده
شدن بود. دوروتی از جایش تکان نخورد. داشت فکر می کرد: "اگر به من نگاه کند
چه کنم؟ اگر با من حرف بزند، می میرم."

داخل خانه گروههای مختلف مردم در گوشه و کنار مشغول صحبت بودند ولی
همه حواس و قلبشان متوجه حضرت عبدالبهاء بود. گاه نگاه حضرت عبدالبهاء سر
مبارکشان را به طرف در ورودی می گردانند تا آنها را که وارد می شوند، ببینند.
وقتی "الین تونر بیچر" (کسی که دو ماه قبل ایشان به او لقب "مادر بیچر" داده
بودند) وارد شد، لبخندی به او زده با اشاره او را دعوت فرمودند که با نوه اش روی
صدای نزدیک ایشان بنشیند. دوروتی بدون آنکه نگاهش را از زمین بردارد، از پشت
مرمی که به دور حضرت عبدالبهاء حلقه زده بودند، گذشت.

وقتی ایشان دوباره شروع به صحبت فرمودند، او روی چهار پایه کنار ایشان
نشست ولی نگاهش همچنان روی کفشهای کوچک و سیاه خودش بود. حضرت عبدالبهاء
به او توجه نکردند و او هم جرأت اینکه به ایشان نگاه کند را نداشت. همانطور که چندی
دانش نل زده، با این کار انگار می خواست مطمئن شود که خودش و دنیای دورش



9

روز ۲۳ ماه می سال ۱۹۴۴

روز ۲۳ ماه می، سال ۱۹۴۴، روز مهمی است، چه در عالم بهائی و چه برای همه مردم دنیا. این همان روزی است که حضرت اعلی در شهر شیراز اظهار امر فرمودند و در همین روز نیز واقعه مهم دیگری در نقطه مقابل دنیا اتفاق افتاد. آقای مورس اولین پیغام تلگرافی را بین دو شهر ایالت بالتیمور، مری لند و واشینگتن مخابره کرد. این معجزه ارتباط آبی بین دو شهر و اینکه این دو واقعه چطور در یک روز اتفاق افتادند، مسأله ای است بسیار حیرت انگیز.

در سال ۱۸۳۲، آقای مورس که مردی هنر مند بود، از اروپا، به وطنش امریکا، باز می گشت. یک روز در کشتی یکی از مسافران از آزمایشهایی که در پاریس بر روی خواص الکتریسته مغناطیسی شده بود، حرف می زد. و به آنها گفت چطور جریان الکتریسته در طول سیم حرکت می کند. آقای مورس همینکه این را شنید به فکر آن افتاد که چطور می تواند با به کار بردن این خواص در طول مسافت زیاد پیغام مخابره کند. فکر کرد کلمات را می توان از طریق جرقه های برق فرستاد.

همینکه به نیویورک رسید مشغول کار روی ایده اش شد و در سال ۱۸۳۵ اولین مدل دستگاهش را ساخت. این دستگاه روی خواص الکتریسته مغناطیسی کار می کرد. چند سال دیگر نیز اصلاح آن کرد تا در پاییز سال ۱۸۳۷ آن را برای مردم به نمایش گذاشت. هر کس آن را دید، در حیرت ماند که چطور ممکن بود، کلمات را در یک چشم به هم زدن مخابره کرد. به هر حال وقتی مورس از دولت امریکا خواست که بین دو شهر واشینگتن و مری لند، یک خط بکشد تا او بتواند ارزش این دستگاه شگفت انگیز را به همه ثابت کند، دولت این خواسته او را بر اساس غیر عملی و غیر ممکن بودن ایده اش رد کرد. ماهها گذشت. مورس همه امیدش را از دست داد و فکر کرد اختراعش هیچ وقت به کار نخواهد آمد.

بعد یک روز به طور کاملاً غیر منتظره یکی از اعضای کنگره امریکا پیشنهاد کرد کمیته ای تشکیل شود و به موضوع پولی که مورس برای بنای خط تلگرافش می خواست، رسیدگی کند. نه نفر عضو این کمیته شدند و بعد از بحث فراوان و تحقیق بسیار کم رأی دادند، چهار نفر موافق و چهار نفر مخالف. رأی نفر نهم بود که سرنوشته را تعیین می کرد. ولی او قبل از اینکه رأی دهد، تصمیم گرفت راجع به این

واقعی است. می خواست مقاومت کند تا به اعماق "دنیای نا شناخته" ای که انقدر نزدیکش شده بود و از آن می ترسید نیفتد. ولی کم کم ترس و هیجان جایش را به احساس لذتبخشی دادند. ترس او تبدیل به اشتیاق شدید شده بود. آرزو داشت همه جا پر از محبت و شوق اتحاد و یگانگی شود. دورتی در حضور حضرت عبد البهاء به شدت آرزو کرد که روح او در اعماق عشق و محبت بی انتهای ایشان غرق شود و با آن وجود نورانی که او را احاطه کرده بود، یکی یکی گردد.

این آرزو بزرگ جان برای او چشمان مهربان حضرت عبد البهاء "عالم ناشناخته" با لا را که او انقدر از آن وحشت داشت به عالم واقعی پایین نزدیک کرده بود. وقتی بیانات حضرت عبد البهاء تمام شد، دورتی بدون آنکه متوجه شده باشد که تکان خورده است، خود را در حالیکه آرنجها را روی زانو و دستهایش را زیر چانه زده بود، روبروی ایشان نشسته دید. دیگر نمی خواست و نمی توانست نگاهش را از صورت ایشان بردارد.

دورتی هیچوقت موضوع صحبت آنروز حضرت عبد البهاء را به یاد نیاورد ولی تا چندین روز بعد بهیچ چیز به جز آن صورت و آن صدا نمی توانست فکر کند. سر انجام وقتی قادر نبود اینهمه عشق و محبت را به تنهایی تحمل کند به حضرت عبد البهاء نامه ای نوشت و از ایشان استدعا کرد که به او اجازه دهند به خدمتشان و به خدمت امر پدر بزرگوارشان بپردازد. و در آخر نامه امضا کرد: "پیروی کوچولوی شما، دورتی بیچر"

دورتی جوابی به خط مبارک حضرت عبد البهاء در صفحه نهم نامه ای که خودش نوشته بود، دریافت کرد: "ای طفل نازنین، هدف تو عالی و خداوند کریم است. آرزوی من اینست که تو به هدفت نائل شوی."

قبل از آنکه اقامت حضرت عبد البهاء در نیویورک به پایان برسد، پیغامی برای "مادر بیچر" فرستادند که به ملاقاتشان برود. وقتی به اتاقی که ایشان با عده ای از اعیان به صحبت ایستاده بودند، وارد شد، حضرت عبد البهاء رو به او نمودند و فرمودند: "من برای این شما را اینجا خواستم که بگویم نوه شما دختر خود من است او را برای من تربیت کنید."

ترجمه و اقتباس: گلنار صهبا

از کتاب "از من تا طلا" نوشته "دوروتی فری من"

آقای مورس از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. وقتی حالش کمی سر جا آمد، گفت: "برای پادشاه این خبر خوب، اولین پیغام تلگرافی را شما مخابره خواهید کرد." "یادتان باشد باید سر قولتان بایستید چون من حتماً به خاطر خواهم داشت." آقای مورس گفت: "بله، حتماً پادم خواهد ماند." و از هم خدا حافظی کردند.

در آغاز آقای مورس سعی کرد خط تلگراف را از زیر زمین بکشد ولی به خاطر مشکلات زیادی که پیش آمد، از این ایده منصرف شد و در عوض سیم را از روی ستونهای بلند رد کرد.

در ماه می ۱۸۴۴، سیم کشی کامل شد و وسایل فرستنده و گیرنده در دو طرف نصب شدند. آقای مورس به یاد آن خانم افتاد و برایش پیغامی فرستاد. بزودی ابرام رسید و در روز ۲۳ ماه می، ۱۸۴۴، اولین پیغام تلگرافی بین دو شهر با فاصله زیاد مخابره شد. آن پیغام این بود: "ببینید خداوند چه کرده است؟"

دستگاه تلگراف آقای مورس در سال ۱۸۳۷ تکمیل بود و هر آن می توانست مورد آزمایش قرار گیرد ولی موانع مختلف آقای مورس را مجبور کرد که مخابره اولین پیغام را تا ۲۳ می سال ۱۸۴۴، عقب بیاورد. آیا به وجود آمدن این موانع میتوانست کار خدایتان باشد؟ به هر حال این تأخیرات بودند که نمایش رسمی این دستگاه فوق العاده و اولین پیغام تلگرافی را برای آن روز اعظم نگاه داشتند. همان روزی که حضرت اعلی پیام عصر جنید را به گوش مردمان رسانیدند. "عصر اتحاد عالم". چه چیز بهتر از دستگاه تلگراف آقای مورس می توانست این عصر برجسته را آغاز کند.

از: اولین دبیرتر
ترجمه: هلن بهرام



موضوع کمی تحقیق کند. خوشبختانه در همان موقع آقای مورس دستگاهش را در ساختمان آزمایش می کرد. و برای این کار سیمی از زیر زمین به اتاقی در طبقه اول کشیده بود. عضو کمیته این آزمایش را دید و خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و باین ترتیب رأی موافق داد.

ولی آقای مورس یک مشکل دیگر هم در پیش داشت. با اینکه کمیته تصمیم گرفت، این پول به آقای مورس داده شود ولی برای این کار تصویب کنگره نیز لازم بود. لایحه مربوط به این کار در آخرین روز جلسه کنگره مطرح شد. بعد از آن کنگره برای مدت یک سال تمام جلسه نداشت. از شانس بد، این لایحه آخرین لایحه در لیست بود. لایحه شماره ۱۲۰.

آقای مورس در جلسه کنگره شرکت کرد و شب تا نیر وقت باصبر تمام انتظار کشید، ولی سرانجام نامید از اینکه کنگره هیچ وقت نخواهد توانست به ۱۲۰ لایحه رسیدگی کند جلسه را ترک کرد.

صبح روز بعد، خیلی دیر از خواب بیدار شد. سر میز صبحانه نشسته بود؛ خانم جوانی آمد و گفت: "می خواهم به شما تبریک بگویم." آقای مورس پرسید: "وای تبریک برای چه؟" "معلوم است برای تصویب لایحه تان" آقای مورس گفت: "آهان! حتماً اشتباه می کنید. من خورم تا دیر وقت در آن جلسه حاضر بوم، امکان ندارد لایحه تصویب شده باشد." خانم جواب داد: "اشتباه نمی کنم. آخر پدر من در جلسه حاضر بود و لایحه مربوط به کار شما آخرین لایحه ای بود که به تصویب رسید. معلوم است شما این موضوع را نمی دانستید."

افسانه های زیر زمینی

قسمت چهارم: قصر پریان

بالاخره رسیدیم. همه چیز آنقدر قشنگ و تمیز و شفاف بود که بخویم گفتیم اینجا جای من نیست. بقول مامان اگر بگویی اینجا می مانم دیگر نمی شد آن را شناخت و باید همه چیزش را عوض می کردند. در عوض ایکاش مامان اینجا بود. واقعاً کیف می کرد. کاش پری خانم آنجا بود که ببیند قصر موش های دنیا چقدر از خانه هایی که او برای عروسکهایش می ساخت قشنگتر است. فکر کردم بابا چطور؟ ولی زود تصمیم گرفتیم همان بهتر که او اینجا نیست. مطمئن بودم همیشه می دید دارد بمن خوش می گذرد می گفت: "ببینم، کار مدرسه ات تمام شد؟" یکدفعه از جایم پریدم. شیپورچیها با شدت هر چه تمام شیپورهایشان را دمیدند. شیپورهای به این کوچکی چطور می توانند اینقدر



دیده ای. بعد هم... چه کارها قرار بود بکنم. فقط خدا می داند، با این دانه سحر آمیز چه کارها می شود کرد. نم دروازه قصر رسیده بودم که کوتوله نگهبان پشت سر صدایم کرد. "آه ببخشید، من اینقدر عجله داشتم که اصلاً با نام رفت خدا حافظی کنم. "کوتوله گفت: "بله خدا حافظی لازم است. می دانی این آخرین بار است که ما همدیگر را می بینیم. " آه بد شد. چرا آخر؟ " پادشاه از گم شدن دخترش و بقیه قضایا آنقدر ناراحت شده که دستور داده است دیگر هیچکدام ما حق نداریم از شهر پریان بیرون برویم. این است که ممکن است دیگر نتوانیم همدیگر را ببینیم. "

دست راستم بود. بله، بله، باید می رفتم نوبت اتافم. دیگر امشب موقع کاری نبود. باید می خوابیدم فردا صبح، و که چه خوش می گذشت. چه درسها که به این مامان و بابای دیر باور نمی دادم. بچه های مدرسه را بگو. چقدر من را به خاطر خیالبا فیهام دست انداخته بودند. سرهایشان را کرده بودند توی گوش همدیگر و یکی زده بودند زیر خنده. حالا دیگر همه چیز برایشان ثابت می شد. در این فکرها بودم که یکدفعه پایم به آب پاش لبه باغچه گرفت و با سر صدای عجیبی به زمین خوردم. آه،



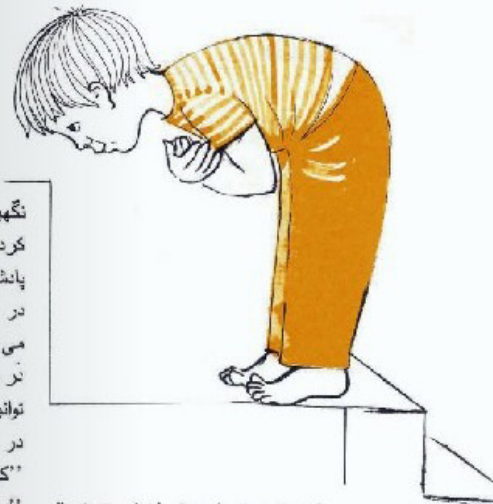
مناجات

حیم بود مناجات کوچکی را هم از حفظ داشت و اجازه گرفت که آن را بخواند. دستهایش را روی سینه گذاشت و بالحن شیرینی مناجات خواند. این کار او حاجی میرزا حیدر علی را خیلی خیلی خوشحال کرد بطوری که وقتی به خانه برگشت عریضه ای حضور مبارک حضرت بهاء الله فرستاد و در آن داستان این طفل و مناجاتی را که خوانده بود نوشت. حضرت بهاء الله در جواب عریضه جناب حاجی لوحی به زبان عربی مرحمت فرمودند که در آن به طفل فرموده بودند. خوشا بحال تو که به مقامی رسیدی که مولای مردم تو را نکرمی نماید. خوشا بحال کسی که مناجات تو را شنید.

از فروغیه خدا دوست

حاج میرزا علی مردی بود از اصفهان. او کسی بود که به سفرهای زیادی می رفت و زنگیش را صرف تبلیغ مردم می کرد و به همین دلیل حضرت بهاء الله او را بسیار دوست داشتند.

وقتی که حاج میرزا حیدر علی به شهر طهران سفر کرده بود برای ملاقات یکی از دوستانش به منزل او رفت. مرد صاحبخانه طفل خیلی کوچکی داشت که تازه حرف زدن یاد گرفته بود. وقتی حاج میرزا حیدر علی در اطاق نشسته و با صاحبخانه مشغول صحبت بود طفل وارد اطاق شد و با زبان شیرینی «الله ابهی» گفت. جناب حاجی بقدری از الله ابهی گفتن این طفل خوشحال شد که بی اختیار او را بغل گرفته بوسید. این بچه که اسمش



نگهبان زیر چشمی نگاه خطرناکی کرد.

پادشاه ادامه داد: "هر وقت این دانه را در مشت راستت بگیرد و از دهان کنده می توانی نامرئی شوی و هر وقت آن را در مشت چپت بگیرد و از دهان کنده می توانی چیزها را به هر شکلی که خواهی در بیاوری. "گفتم: "حتی آدمها را!" "کوتوله چشم غره رفت و شاه گفت: "حتی آدمها را. " دیگر از خوشحالی پر درآورده بودم. این بود آن چیزی که من می خواستم. فقط همین. شاه دستش را دراز کرد و من فکر می کنم دانه را از دستش چنگ زدم چون کوتوله نگهبان به شدت به سرفه افتاد و چشمهایش را بست. من برای اینکه از خوشحال کرده باشم، بزرگترین تعظیمی را که در عمرم بلد بودم کردم و عقب، عقب به طرف در خروجی رفتم. دیگر دل توی دلم نبود که برگردم. اول کاری که می کردم پناه خانم را به شکل موش دوبا در می آوردم تا دیگر نکود "موش دوبا

امید! خوش آمدید! ما خیلی خوشحالم که شما به دختر ما کمک کرده اید. " گفتم: "اختیار دارید. وظیفه ما. " کوتوله نگهبان زیر لبی گفت: "حرف پادشاه را قطع نمی کنند. " ساکت شدم. بنظرم صدایش مثل صدای پایا بود. پادشاه ادامه داد: "از آنجا که ما خیلی به دخترمان علاقه داریم و شما نهایت شجاعت و ورازداری خود را نشان داده اید، یکی از دانه های عصای جادویی خومان را به شما پادشاه می دهیم. این دانه به شما قدرت جادویی خواهد داد. "گفتم: "آه خدایا، قدرت جادویی چقدر خوشحالم. " کوتوله

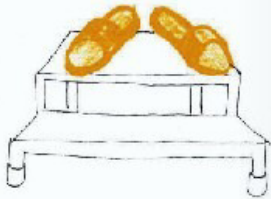


اتاق بیرون می رفت، یکدفعه برگشت و گفت: "پسر خوشگم، قول بده این قصه بین خودمان بماند. لازم نیست آن را برای بقیه تعریف کنی. باشد؟" در حالی که بغضم ترکیده بود، گفتم: "باشد."

فردا صبح وقتی مامان از منزل به بیمارستان آمد، مثل اینکه سؤال من را از توی چشمهای خواننده باشد، گفت: "مامان، باور کن همه جای حیاط و باغچه را گشتم، هیچ دانه یی نبود. قول می دهم."

دو روز هیچ غذایی از گلیم پایین نرفت. روزی که از بیمارستان مرخص شدم ساعتها در باغچه دنبال دانه گشتم، ولی کاملاً بی فایده بود.

نمی دانم چرا هیچ وقت بابا و پری از من نپرسیدند، آنشب در حیاط چه می کردم، از این بابت خیلی خوشحال بودم. من هم به قول وفا کردم و داستان آنشب را به هیچکس دیگر نگفتم تا امروز که آن را برای شما می نویسم. می دانم شما، قصه من را باور می کنید.



از: فریبرز صهبایا

خدایا فکر می کنم همه محل بیدار شدند. آه بدتر از آن درد عجیبی توی دست راستم احساس کردم. وای خدایا می گفتم نمست راستم، بله، بله خودش بود. پس دانه چه شد؟ مثل اینکه دستم شکسته باشد. چراغ اتاق مامان و بابا روشن شد. آه دستم چقدر درد می کند، نشسته بودم روی زمین تکان نمی توانستم بخورم. خدایا، دانه کجا رفته است؟...

چراغ توی حیاط روشن شد و چند لحظه بعد بابا و به دنبالش مامان با صورتهای خراب آلود به حیاط دویدند. "آه اینجا چه می کنی؟ چطور شده است؟" گرشهایم گرفته بود نمی دانم به خاطر درد دستم بود یا دانه سحر آمیز. هر چه بود، مثل اینکه قیافه ام خیلی بدبخت بود، چون بابا هیچ دعوا نکرد. من را بغل کرد، رساند توی اتاق. همان شب بیمارستان رفتم و دست من را گچ گرفتند.

توی بیمارستان تمام داستان را برای مامان تعریف کردم. نمی دانم مامان حرفم را باور کرد یا نه. فوراً قول داد، فردا صبح خودش تمام حیاط را بگردد و دانه را پیدا کند. وقتی از



ماههای کره مشتری

اسمان

قسمت هایی از این داستان که مربوط به موجودات زنده در فضا است تخیلی است. وجود موجودات زنده در کرات دیگر هنوز ثابت نشده است

از پنجره فضا پیمای تپتونی که به باند فرودگاه نزدیک می شد، پرچم بزرگی به چشم می خورد که روی آن نوشته شده بود: "به یوروپا خوش آمدید." فیزن و فیورزن صبر کردند همه مسافرین پیاده شوند، آنوقت بیرون رفتند.

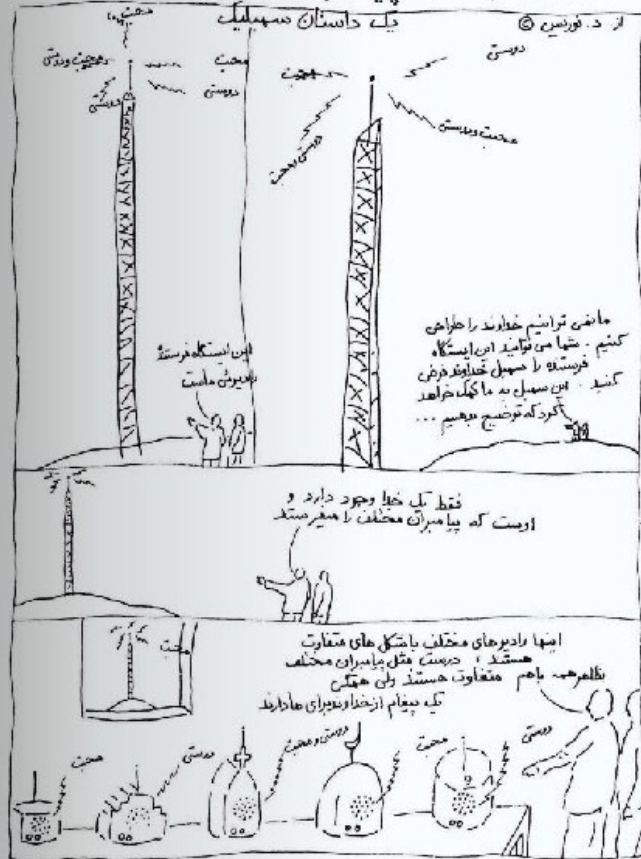
فیورزن و فیورزن دو کلون تپتونی بودند. (کلون یعنی اشخاصی که از هر نظر مثل هم باشند.) اهالی تپتون مثل موجودات زنده دیگر بچه دار نمی شوند ولی هر سال به خواب زمستانی فرو میروند. و در آن مدت به دو نفر یا توکلون تقسیم می شوند. این کلونها با هم زندگی می کنند. علاوه بر این اهالی کره تپتون مشخصات عجیب دیگری هم دارند. مثلاً بنفشان بزرگ و ژله مانند است و فقط یک پا دارند. تپتون سیاره سواره بزرگی است که حجمش پر از گاز است. به همین دلیل تپتونی ها بیشتر زندگی شان در هوا معلق هستند و چون راه نمی روند، پایشان به دلیل عدم استفاده، رفته رفته، ضعیف می شود.

فیورزن و فیورزن، برای سرسره بازی روی یخ، چند روزی به یوروپا آمده بودند. یوروپا ششمین ماه کره مشتری است که تمام سطحش از یخ پوشیده شده در مدت ده سال گذشته، در تمام منظومه شمسی، به عنوان بهترین محل برای بازی سرسره روی یخ شناخته شده بود.

در حالی که به طرف تالشان می رفتند، فیورزن بالا را نگاه کرد واز آنچه دید خیلی تعجب کرد. کره مشتری تمام آسمان یوروپا را پر کرده بود. از فیورزن پرسید: "فکر می کنی اینجا جای امنی است؟ به نظر می رسد که هر آن کره مشتری روی سرمان خواهد افتاد." فیورزن گفت: "فکر نمی کنم امکان چنین اتفاقی وجود داشته باشد. برای فهم بهتر این مسئله تویی را در نظر بگیر که به سر ریسمانی بسته شده باشد. اگر این توپ را دور سرت بگردانی وبعد یکدفعه ولش کنی، از تو دور می شود، به همین روش اگر نیروی جانبیه مشتری ناگهان از بین برود یوروپا در فضا رها خواهد شد و اگر نیروی جانبیه مشتری یکدفعه زیاد شود، آنوقت یوروپا به آرامی به داخل مشتری خواهد افتاد. درست مثل آنکه آن توپ را به وسیله ریسمان، اهنسته اهنسته، به طرف خودت بکشی. البته هیچکدام از این اتفاقات نخواهد افتاد. چون نیروی جانبیه سیارات

خدای واحد، پیامبران مختلف

از: د. تورسین © یک داستان سه پهلک



ناگهان تغییر نمی‌کند. "اولی با وجود همه اینها، از اینکه کره مشتری اینقدر نزدیک است نمی‌ترسی؟"

"راستش نه. چون تنها چیزی که می‌تواند سبب شود بورپا روی کره مشتری بیفتد، آن است که با یک جسم فضایی بزرگ دیگر برخورد کند، مثل ستاره دنباله دار یا سنگ آسمانی. ولی چون اختطاری در این باره نشده است، چنین اتفاقی در آینده نزدیک نخواهد افتاد. "فیوژن خمیازه ای کشید و گفت: "من همیشه حدس می‌زدم که تو همه چیز را می‌دانی."

روز بعد فیوژن و فیوژن رفتند تا روی یخ سرسره بازی کنند. البته می‌دانید سرسره بازی با یک پا کمی مشکل است. ولی طراحان با هوش بورپا فکر اینجایش را هم کرده بودند و برای اهالی کره نپتون سور تمه‌هایی مخصوص، تهیه دیده‌اند. روی غلطک این سور تمه ها یک تیغه تیز نصب شده بود.

نپتون‌ها می‌توانستند روی این سور تمه‌ها بنشینند و بعد با پایشان آن را با سرعت قابل ملاحظه ای جلو ببرند. کره مشتری و ماههایش از نپتون به خورشید خیلی نزدیکترند. در نتیجه آسمان بورپا خیلی روشنتر از آسمانی بود که فیوژن و فیوژن به آن عادت داشتند. برای حل این مشکل آنها دو عینک آفتابی خیلی تیره همراه خودشان آورده بودند.

پس از انتخاب مسیر، سرسره بازی آغاز شد. سر خوردن روی سطح صاف بورپا بسیار آسان بود. در حقیقت بورپا صافترین سطح را در تمام منظومه شمسی دارد. در امتداد جاده خارج از شهر پیش می‌رفتند که فیوژن ناگهان فریاد زد: "بیبین، آنجا چه خبر است؟" فیوژن گفت: "به نظرم یکی از اهالی کره عطارد است. فکر می‌کنم توی دردمر افتاده است. وقتی عطارد دنیا رنگشان را به سرعت عوض می‌کند



فیوژن و عطاردی پیر در حالی که منتظر فیوژن بودند، متوجه ابو یکی دیگر از ماههای کره مشتری شدند، که از کنار مشتری گذشت در آسمان طرف تارک مشتری نوری که از رعد و برق شدید ایجاد شده بود، سوسو می‌زد و "نقطه قرمز عظیم" مشتری مثل یک چشم بزرگ به آنها خیره شده بود. عطاردی پیر گفت: "هیچ می‌دانی که آن "نقطه قرمز"، که در آنجا میبینی، در حقیقت یک طوفان عظیم است که در جهت مخالف گردباد حرکت می‌کند. "فیوژن گفت: "مطمئنم؟ چون حدود صد سال است که این "نقطه قرمز" در آنجا است. "عطاردی پیر گفت "همین دلیل استثنائی بودنش است. چون عمر طوفانهای دیگر در کره مشتری بسیار کم است. در ضمن می‌دانی بزرگی این "نقطه قرمز" دو برابر کره زمین است. سیاره من عطارد در داخل آن بکلی گم خواهد شد. "فیوژن گفت: "فکر می‌کنم همه چیز مشتری عظیم است. مگر نه؟" عطاردی پیر گفت: "اگر همه سیارات دیگر کنار هم گذاشته شوند به بزرگی مشتری می‌شوند. مشتری چهار ماه بسیار بزرگ دارد. کتی مید (Gonymede)، که از عطارد بزرگتر است. کالیستو (Callisto)، بورپا (Europa) و ایو (Io) که در آن بالا می‌بینی. علاوه بر اینها مشتری دوازده ماه کوچک هم دارد. حتی کمربندی دور آن را فرا گرفته است ولی چون به بزرگی و زیبایی کمربند نور کره زحل نیست، مردم کمتر در باره آن چیزی می‌دانند."

چیزی نگذشت که فیوژن از دور پیدا شد. با خودش یک سور تمه دیگر آورده بود. عطاردی پیر پرسید: "این دیگر برای چیست؟" فیوژن گفت: "فکر کردم می‌توانید نه تا از پاهایتان را روی این بگذارید و با دهمین پانتان سور تمه را جلو برانید. امتحان کنید نباید کار خیلی دشواری باشد." عطاردی پیر که چاره‌ای نداشت، سورتمه را امتحان کرد و در طول مدت کوتاهی با سرعت باد مشغول سر خوردن شد. درست مثل اینکه این کار را در تمام مدت عمرش بلد بوده است. بعد از فیوژن و فیوژن بسیار تشکر کرد و هر کدام به راه خودشان رفتند. البته قول دادند که در آینده نزدیک از سیارات یکدیگر دیدار کنند.

از: کمال فوزدار
ترجمه: هنر بهرام



نشانه آن است که خیلی به هیجان آمده‌اند. نگاه کن یخ زیر پایش دارد ترک می‌خورد."

همانطور که می‌دانید اهالی کره عطارد به وسیله تغییر رنگشان مکالمه می‌کنند عطاردی پیر همینکه دید دو نفر نپتونی به سراغش می‌آیند، بسیار خوشحال شد و فریاد دستگاه ترجمه الکترونیش را درآورد (اهالی کره عطارد این دستگاه را همیشه همراه خود دارند). و جلوی آن شروع به تغییر رنگ کرد. می‌گفت: "حال شما چطور است؟ خیلی از دیدنشان خوشحالم. راستش این کفشهای سرسره بازی اسباب دردمر بنده شده‌اند. شما می‌توانید کمک کنید؟" فیوژن پیش خودش فکر کرد "سرسره بازی با ده پا مثل عطاردیها باید خیلی فرق داشته باشد." عطاردی پیر ادامه داد: "اشکال اصلی این است که نمی‌توانم همه پاهایم را در یک جهت حرکت دهم، هر وقت یکی از آنها در جهت درست حرکت می‌کند، نه تای دیگر به جهتهای مختلف می‌روند. تا اینجا هم در حقیقت راه رفتم اما ولی دیگر واقعا خسته شده‌ام." فیوژن و فیوژن حسابی گیج شده بودند. فیوژن با لحن قلمو فانه ای ادامه داد: "اگر بخواهیم دقیق باشیم، هر کدام از پاهای شما از آنند که راه خودشان را بروند. البته تا جایی که به حرکت از آدانه شما لطمه ای نخورد. اینطور که به نظر می‌رسد در حال حاضر مشکل اساسی همین مسئله است. اها، فکر خوبی به نظرم رسید." بعد با عجله چیزهایی در گوش فیوژن گفت. فیوژن جواب داد: "بله، به نظر عملی است. فکر می‌کنی چقدر طول بکشد آن را به اینجا بیاوری؟" فیوژن گفت: "راستش از آنجایی که من اسبابها را حمل کردم، فکر می‌کنم این بار نوبت تو است." فیوژن گفت: "تخیر از آنجایی که ایذه جنابعالی ست بهتر است سعادت حملش هم برای خودتان باشد." بالاخره فرعه کشیدند، فیوژن باخت و بعد از پنج ثانیه تمام غرغر کردن به سرعت به طرف هتل حرکت کرد.

خودمان بپزیم

شکلات وانیلی

چیزهایی لازم دارید:

- ۴۰۰ گرم شکر قهوه ای نرم شده.
- ۵۰ گرم کره یا مارگارین.
- ۳۸۰ میلی لیتر شیر.
- وانیل.

یک ظرف فلزی که بهتر است به شکل مستطیل ۲۰ سانتی متر × ۱۲/۵ سانتی متر باشد.
یک نفر بزرگتر در آشپزخانه برای احتیاط.



طرز پختن:

- ۱ - ظرفتان را چرب کنید.
- ۲ - شیر، شکر و کره را در یک تابه بزرگ ریخته، روی حرارت ملایم اجاق بگذارید تا شکر حل شود.
- ۳ - حرارت شعله را زیاد کنید تا مخلوط به جوش آید و برای مدت ۱۵ دقیقه آنرا بجوشانید.
- ۴ - با یک قاشق، مقداری از مخلوط را برای نمونه در یک پیاله آب سرد بریزید. باید وقتی آنرا بین انگشتانتان می‌ماند، مثل یک توپ نرم شود. آنقدر مخلوط را بجوشانید و امتحان کنید تا به این مرحله برسید.
- ۵ - چند قطره وانیل به آن اضافه کنید.
- ۶ - تا به را از روی اجاق بر داشته، با یک قاشق چوبی مخلوط را خوب هم بزنید تا غلیظ شود.
- ۷ - مخلوط را در ظرفی که قبلاً چرب کرده‌اید، بریزید و بگذارید همانند تا خودش را بگیرد. سپس به شکل چهار گوشهای کوچک ببرید ...



"هاتسو تو چطور؟"
 "من، از حلاوت. هر وقت حلاوت می بینم از ترس خشکم می زند. مخصوصاً از ماده لوز ربانی که جا می گذارد، خیلی می ترسم. برای همین حتی از سر آسمای کچل هم می ترسم."
 "تیک تو از چه می ترسی؟"
 "من از هزارها می ترسم. بله، بله، کاملاً مطمئنم که از هزارها می ترسم."
 "نفر بعدی؟"
 "من... از خرس"
 "من... از فیل"
 "ولی فیل خیلی چشمهای ملومی دارد"

من از کلوچه می ترسم



روزی چند دوست با هم نشسته بودند و از چیزهای ترسناک حرف می زدند. یکی از آنها گفت: "هیچ چیز به ترسناکی مار نیست. مخصوصاً وقتی روی زمین می خزد، من که از ترس می لرزم. تازه نه تنها از مار بلکه از هر چیزی که شکل مار هم باشد می ترسم. یعنی هر چیز باریک و دراز. مثل کرم، مارماهی، سیل باریک و یا حتی ملکارونی."

"مطمئنی از فیل می ترسی؟"
 "بله، کاملاً مطمئنم. هر بار فیل می بینم تمام بدنم می لرزد."
 "من از مورچه می ترسم."
 "از فیل به مورچه رسیدیم."
 "راستش تابستانها، خانه مان را مورچه پر می دارد. ظهرا که می خوریم روی بدنم راه می روند و گاز می گیرند. چه می دانم هر صورت هر چه دوست دارید بگویید، من از مورچه می ترسم."
 "بگذریم، نفر بعدی. اها! هاتسو، حالا تو بگو ببینم از چه می ترسی؟"
 "چه گفتم؟ از جان من چه می خواهید؟"
 "هاتسو سخت نگیر. من فقط پرسیدم از چه می ترسی، حالا حالا چرا اینقدر عصبانی می شوی. مطمئناً در این دنیا باید یک چیزی باشد که تو از آن می ترسی." "بله؟ من وقرس؟ چطور جرات می کنی مرا دست بیاندازید؟ نا"



"چدی می گوی؟ خیلی عجیب است. خوب "کوما" حالا تو بگو ببینم از چه می ترسی؟"
 "من... من... از قورباغه!"
 "تنها از قورباغه یا هر چیزی که شکل قورباغه باشد؟"
 "بله، بله خیلی می ترسم. آخر قورباغه ها، دهان گشادشان را خیلی باز می کنند. به همین خاطر من از هر چیز گشاد و بزرگ می ترسم. مثل صدف یا حتی کیف بزرگی که درش بازباشد."



"به. اینکه نمی شود. باید بجوی. خیلی خوب، ما قول می دهیم نخنیم."
 "نه، نه، من اطمینان دارم مسخره ام خواهید کرد."
 "قول می دهیم. باور کن نمی خنیم. خوب حالا بگو دیگر." "حالا حتماً باید بگویم؟"
 "زاستن من... من از کلوچه می ترسم." "چه؟ کلوچه؟ اها، حتماً نوعی حشره است."
 "خیر، حشره نیست." "پس هیولا است." "نه، نه، منظورم کلوچه خوراکی است."

"چه؟ کلوچه خوراکی. برو، تو ما را دست انداخته ای."
 "نه، نه راست می گویم. کافی است یک کلوچه ببینم، از ترس همه بدنم می لرزد."
 "چقدر عجیب همان کلوچه ای که در قنادی ها می فروشند. به... هی، همگی شنیدید؟ هاتسو چه می گوید؟ ها... ها... ها..."
 "آیدید، نگفتم می خندید. برای همین بود که نمی گفتم."
 "نه، نه هاتسو مرا ببخش. از دهانم در رفت. حالا بگو ببینم، تو از همه نوع کلوچه می ترسی؟ مثلاً کلوچه فندقی؟"

"آه، شما را به خدا دیگر بس کنید. اینقدر مرا نترسانید. وای حالم بد شد. شاید تب کرده ام. باید کمی بخوابم، حالم سر جایش خواهد آمد." هاتسو این را گفت و به اتاق پهلوی رفت و در را پشت سرش بست.

دوستان هاتسو در گوهی باهم حرف زدند.
 "خوب، بالاخره به یک موضوع جالب پی بردیم. هاتسو از کلوچه می ترسد." همه گوش کنید، بیایید هاتسو را بترسانیم." "ولی چطور؟" "پولها یمان را روی هم بگذاریم و کلوچه بخریم. بعد آنها را روی هم می چینیم و در اتاقی که هاتسو خوابیده"



سلامتی به شما می گویند ام."
 "هاتسو اصلاً تو خیلی زود از کوره در می روی. درست است که ما آدم هستیم، ولی خوب که چه؟"
 "آخر هر چه باشد آدم اشرف مخلوقات است. اگر بخواهد از چیزهای جزئی و پیش پا افتاده ای مثل اینها بترسد که نمی شود. واقعاً باعث خجالت است که یک عده آدم ترسو اینجا جمع شده اند."
 "آهای هاتسو خیلی حرفهای گنده گنده می زنی ها. اشرف مخلوقات! فکر می کنم قبلاً این باریک جای دیگر هم شنیده ام."
 "حتماً. در هر صورت انسان اشرف مخلوقات است و نباید از حلاوت و قورباغه و فیل بترسد."
 "هاتسو، ولی قول می دهم که تو خودت هم حتماً از یک چیزی می ترسی."
 "نخیز، من از هیچ چیز نمی ترسم. سر به سرم نگذارید. مثلاً شما می گویند مار ترسناک است. یک روز من یک مار پیدا کردم، آن را دور سرم بستم و در جشن محلی طبل زدم. از"

مارماهی می ترسید، پس باید دست از خوردن مارماهی کباب شده بردارید. از مورچه می ترسید، به... من به جای کجند روی برنج مورچه سرخ شده می ریزم. البته از کجند کمی سفت تر است ولی خیلی خوشمزه است."
 "آهای، ببینید هاتسو چقدر شجاع است. دور سرش مار می بندد، روی برنجش مورچه می ریزد. وای... حالم بهم خورد. چقدر وحشتناک. هیچ کس حرفهای تو را باور نمی کند. ولی هر چه بگوئی حتماً یک چیزی است که تو از آن می ترسی."
 "گفتم، از هیچ چیز نمی ترسم."
 "چند بار بگویم. هیچ چیز."
 "مطمئنی از هیچ چیز نمی ترسی؟"
 "وای که چقدر شما اصرار می کنید گفتم هیچ چیز. ولی خوب راستش را بخواهید نمی توانم بگویم هیچ چیز."
 "نگفتم؟ خوب بگو ببینم از چه می ترسی؟"
 "نه، نمی توانم این را به هیچکس بگویم. باعث خجالت است. اگر بگویم حتماً همه تان به من می خندید. امکان ندارد بهتان بگویم."

است می گذاریم. وقتی هاتسو کلوچه ها را ببیند از ترس دیوانه خواهد شد. فکر خیلی خوبی است. بیایید این کار را بکنیم. کلوچه ها را خریدند و یواشکی بالای تخت هاتسو گذاشتند. سپس از پشت در هاتسو را صدا زدند.

“اهای هاتسو، بلند شو. حالت چطور است؟”

هاتسو بلند شد و گفت: “به، به چه خواب خوبی کردم. حالم حسابی خوب شد. بهتر است دیگر بلند شوم. چه شد... نه... نه... کلوچه... کلوچه... چقدر وحشتناک.”

همانطور که هاتسو داد و هوار راه انداخته بود و کمک می خواست، دوستانش یواشکی لای در را باز کرده، سرکی در اتاق کشیدند.

هاتسو را ببیند/چطور از ترس بالا و پایین می پرد. موقف شلیم، موقف شدم. در همین بین که دوستان هاتسو از تماشای این منظره لذت می بردند، هاتسو نشست، یکی از کلوچه ها را در دستش گرفت و به آن خیره شد. چشمهایش از ترس گرد شده بودند و گفت: “وای، وای... خدای من، چه چیز ترسناکی... واقعاً چقدر وحشتناک است. وحشتناک...”

بعد نگر بزرگی از آن را خورد و گفت: “وحشتناک است، کلوچه چقدر ترسناک است

و مثل اینکه می خواست انتقام بگیرد، تند تند کلوچه را خورد. امی.

“این یکی کلوچه فندقی است، وای چقدر ترسناک. این کلوچه لقمه ای است. این یکی را که دیگر نگر...”

خلاصه هاتسو کلوچه ها را یکی بعد از دیگری خورد.

“اهای... ببینید... این دیگر چه جورش است. هاتسو می ترسناک و وحشتناک می گوید ولی تا حالا بیشتر از می تا از کلوچه ها را خورده است. دیدید، چطور سرمان را کلاه گذاشت. اصلاً از کلوچه نمی ترسد.”

“اهای هاتسو تو به ما کمک زدی، مگر نه؟”

“معلوم است. ولی واقعاً کلوچه های خیلی خوشمزه ای بودند.”

دوستان هاتسو که حسابی کفرشان در آمده بود، پرسیدند: “خوب حالا بگو ببین، واقعاً از چه می ترسی؟”

“ها... ها... این بار از یک فتنجان چای پرورنگ.”

از: می کارا بانا

ترجمه: هن برهم

روز تولدم می خواهم به عنوان یک بهای تسجیل شوم. این بهترین هدیه تولدم است. من از هفت سال پیش در پروجا ایتالیا زندگی می کنم.

امید ورجا وندی



خانه محبوب من
روشن روی چنران، ۴/۵ ساله، مالزیایا.

من مجله ات را خیلی دوست دارم. “چه خبر خوش؟” را همیشه می خوانم و از آن خیلی خوشم می آید. من با پدر و مادر و دو برادرم - امید و فرهاد در آفریقا زندگی میکنم. خانه مان در شهر کوچکی به اسم “وم” در کشور کامرون است. همراه این نامه یک داستان و یک نقاشی هم برایت می فرستم. در ضمن من خیلی دلم می خواست بدانم تو پرند هستی یا نه؟ روزی روز گاری، خرگوشی در زیر زمین لانه داشت. یک روز خرگوش با صدای بلند پرسید: “اهای آن بالا خطری نیست؟” صدای در جواب گفت: “نه، هیچ خطری نیست.” خرگوش باخودش گفت: “پس می توانم از لانه ام بیرون بروم.” ولی همیشه بیرون آمد، یک شکارچی او را گرفتار کرد. آنوقت خرگوش فهمید که همیشه باید خودش درباره حقیقت جستجو کند.

می اکاله (۷ ساله)

ورقای عزیز،

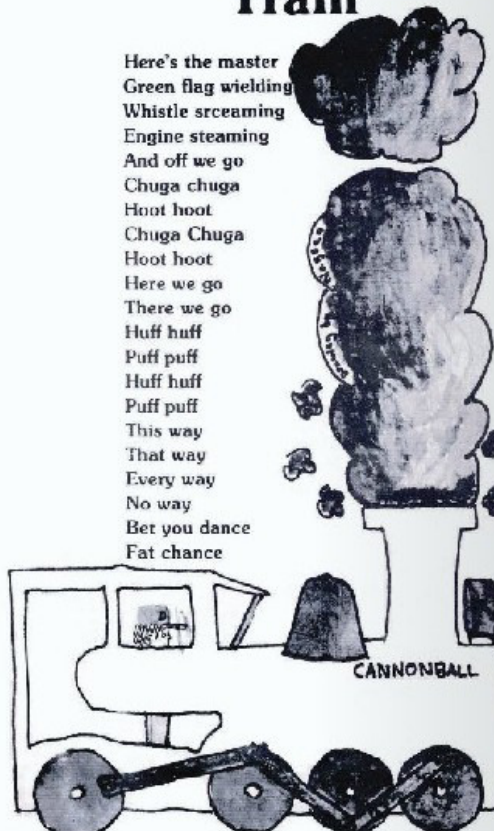
من بزودی پانزده سالم می شود.



ندا روی چنران، ۶ ساله، مالزیایا.

Chuga Chuga Train

Here's the master
Green flag wielding
Whistle screaming
Engine steaming
And off we go
Chuga chuga
Hoot hoot
Chuga Chuga
Hoot hoot
Here we go
There we go
Huff huff
Puff puff
Huff huff
Puff puff
This way
That way
Every way
No way
Ber you dance
Fat chance



Passenger smoking
Engine choking
Come here son
The red flag's on
Over here pop
The whole train stops
With a hiss
And a screech
And sparks
From the wheels
Off we jump
And down we bump
Shove shove
Push push
Shove shove
Push push
It's the destination rush
Whoooooshhhhh. . .

Nagyon Szabó, 13 yrs., India



ی چراکش، ۱۰ ساله، مدرسه شوقی، زاپرانیش، هندوستان.

دا رلی، ۷ ساله، مدرسه شوقی، زاپرانیش، هندوستان.

می نیبی اکاله، ۷ ساله، کامرون.

ی راج، ۶ ساله، مدرسه شوقی، زاپرانیش، هندوستان.